جین ایر

یک زندگی نامه خودنوشت

نوشته شارلوت برونته

لندن، انتشارات سرویس و پیتون، خیابان هنریتا، شماره ۵، ۱۸۹۷

تقدیم به آقای دبلیو. ام. تاکری؛ این اثر با نهایت احترام به ایشان تقدیم می شود.

فصل نمونه رایگان

به قلم نویسنده

پیشگفتار

چون برای چاپ نخست «جین ایر» نیازی به پیشگفتار نبود، چیزی ننوشتم؛ اما چاپ دوم فرصتی فراهم می آورد تا چند کلمه ای هم برای سپاسگزاری و هم برای بیان نکاتی پراکنده بنویسم.

سپاس من از سه سوست.

از مردم، که با مهربانی به داستانی ساده و بی ادعا گوش سپردند.

از مطبوعات، که با داوری منصفانه خود راهی گشوده پیش پای نویسنده ای گمنام گذاشتند.

و از ناشرانم، که با تدبیر، پشتکار، عقل عملی و سخاوت بی تکلف خود به نویسنده ای ناشناس و بی حامی یاری رساندند.

مطبوعات و مردم برای من تنها نام هایی کلی و مبهم اند و ناچار باید به زبانی کلی و مبهم از آنان سپاسگزاری کنم؛ اما ناشرانم اشخاصی معین اند. همچنین چند منتقد بزرگوار را می شناسم که با همان بزرگواری و بلندهمتی ای که تنها از انسان های گشاده دل و آزاده برمی آید، غریبه ای در حال تلاش را دلگرم کرده اند. پس خطاب به آنان، یعنی ناشرانم و گروه اندک منتقدان برگزیده، صمیمانه می گویم: آقایان، از صمیم قلب از شما سپاسگزارم.

اکنون که دین خود را به کسانی ادا کردم که پشتیبانم بودند و اثرم را پسندیدند، به گروه دیگری می پردازم؛ گروهی که تا آنجا که می دانم شمارشان اندک است، اما همین اندکی دلیل نمی شود که نادیده گرفته شوند. منظورم آن چند تن ترسو یا ایرادگیرند که درباره تاثیر کتاب هایی چون «جین ایر» تردید دارند؛ کسانی که در نظرشان هر چیز نامتعارفی خطاست و گوششان هر اعتراضی به تعصب کورکورانه ــ آن سرچشمه جنایت ــ را اهانتی به دینداری می شنود؛ دینداری ای که گویی فرمانروای خدا بر زمین است. می خواهم توجه این تردیدکنندگان را به چند تمایز روشن جلب کنم و چند حقیقت ساده را به یادشان آورم.

عرف و عادت، اخلاق نیست. خودحق پنداری، دین نیست. حمله به اولی به معنای هجوم به دومی نیست. نقاب را از چهره فریسی برداشتن، به معنای آن نیست که دستی کفرآمیز به سوی تاج خار مسیح دراز کرده باشیم.

این اندیشه ها و کردارها درست در برابر یکدیگر قرار دارند؛ همان اندازه از هم دورند که رذیلت از فضیلت. مردم بارها آنها را با یکدیگر اشتباه می گیرند، حال آنکه نباید چنین کنند. نباید ظاهر را حقیقت پنداشت و آموزه

های تنگ نظرانه انسانی را ــ که فقط چند تن را برمی کشند و بزرگ می نمایانند ــ جایگزین آیین رهایی بخش مسیح کرد. تکرار می کنم: میان این دو تفاوتی هست؛ و آشکار و روشن نشان دادن مرز میان آنها کاری نیک است، نه بد.

شاید جهان از دیدن این جدایی خشنود نشود، زیرا عادت کرده است این مفاهیم را در هم بیامیزد. برایش آسان تر است که نمایش ظاهری را به جای ارزش راستین بپذیرد و دیوارهای سفیدکاری شده را گواه پاکی محراب ها بداند. شاید از کسی که جرئت می کند موشکافی کند و پرده از حقیقت بردارد، طلاکاری را بتراشد و فلز بی ارزش زیر آن را نشان دهد، به درون گور نفوذ کند و بقایای پوسیده را آشکار سازد، متنفر شود؛ اما هر قدر هم از او نفرت داشته باشد، به او مدیون است.

اخاب از میکایا خوشش نمی آمد، زیرا او هیچ گاه برایش پیشگویی نیک نمی کرد و همیشه از بدی ها می گفت. احتمالاً چاپلوس، پسر کنعانه، را بیشتر می پسندید؛ با این همه، اگر اخاب گوش خود را بر چاپلوسی می بست و به پند صادقانه گوش می سپرد، شاید از مرگی خونین می گریخت.

در روزگار ما مردی هست که سخنانش برای نوازش گوش های نازک و حساس ساخته نشده است. به گمان من، او در برابر بزرگان جامعه همان گونه می ایستد که پسر ایمله در برابر پادشاهان بر تخت نشسته یهود و اسرائیل ایستاد؛ و حقیقتی ژرف را با نیرویی پیامبرانه و زنده بر زبان می آورد، با سیمایی استوار، بی باک و دلیر. آیا طنزپرداز «بازار خودفروشان» در محافل بلندپایه ارج می بیند؟ نمی دانم؛ اما گمان می کنم اگر بعضی از کسانی که آتش یونانی طنز او بر سرشان فرو می ریزد و شعله تند محکومیتش بر فراز آنان می درخشد، هشدارهایش را به موقع جدی بگیرند، شاید خودشان یا فرزندانشان از سرنوشتی مرگبار در راموت جلعاد در امان بمانند.

چرا از این مرد سخن گفتم؟ خواننده عزیز، از او نام بردم چون در او ذهنی ژرف تر و یگانه تر از آن می بینم که هم روزگارانش تاکنون شناخته اند. او را نخستین اصلاحگر اجتماعی روزگار ما می دانم؛ سردسته آن گروه کوشایی که می خواهند نظام کج و معوج امور را دوباره به راه راست بازگردانند. همچنین باور دارم هیچ یک از مفسران نوشته هایش هنوز تشبیهی درخور او نیافته و واژه هایی مناسب برای توصیف استعدادش برنگزیده اند. می گویند شبیه فیلدینگ است و از هوش، شوخ طبعی و توانایی طنزپردازی اش سخن می گویند. شباهت او به فیلدینگ، شباهت عقاب به لاشخور است: فیلدینگ می توانست بر لاشه فرود آید، اما تاکری هرگز چنین نمی

کند. بذله گویی او درخشان و طنزش دلنشین است؛ با این حال، این دو در برابر نبوغ جدی او همان نسبتی را دارند که برق کم جان و بازیگوش لبه ابر تابستانی با صاعقه مرگباری دارد که در دل آن پنهان است. سرانجام، از آقای تاکری نام بردم چون چاپ دوم «جین ایر» را به او تقدیم کرده ام؛ اگر این هدیه را از سوی غریبه ای تمام عیار بپذیرد.

کرر بل

۲۱ دسامبر ۱۸۴۷

یادداشتی برای چاپ سوم

از فرصتی که چاپ سوم «جین ایر» برایم فراهم آورده استفاده می کنم تا بار دیگر چند کلمه ای با مردم سخن بگویم و توضیح دهم که ادعای من برای داشتن عنوان رمان نویس، تنها بر همین یک اثر استوار است. بنابراین، اگر نویسندگی آثار داستانی دیگری را به من نسبت داده اند، افتخاری نصیبم شده که سزاوار آن نیستم و در نتیجه، افتخاری از کسی دریغ شده که به راستی استحقاقش را دارد.

این توضیح، اشتباه هایی را که شاید تاکنون رخ داده است اصلاح خواهد کرد و از خطاهای آینده پیشگیری می کند.

کرر بل

۱۳ آوریل ۱۸۴۸

فصل اول

آن روز امکان پیاده روی نبود. البته صبح یک ساعت در میان درختچه های بی برگ قدم زده بودیم؛ اما از وقت ناهار به بعد ــ خانم رید در روزهایی که مهمان نداشت زود ناهار می خورد ــ باد سرد زمستانی ابرهایی تیره و بارانی نفوذناپذیر با خود آورده بود و دیگر جایی برای فعالیت در هوای آزاد نمی ماند.

از این بابت خوشحال بودم. هیچ وقت پیاده روی های طولانی را دوست نداشتم، به ویژه در بعدازظهرهای سرد. بازگشت به خانه در گرگ و میش گزنده هوا برایم عذاب آور بود؛ با انگشتان دست و پای یخ زده، دلی اندوهگین از سرزنش های بسی، پرستار بچه، و احساسی تحقیرآمیز از اینکه از نظر جسمی از الیزا، جان و جورجیانا رید ضعیف ترم.

آن سه نفر، الیزا، جان و جورجیانا، اکنون دور مادرشان در اتاق نشیمن جمع شده بودند. او کنار آتش روی کاناپه دراز کشیده بود و چون عزیزکرده هایش در اطرافش بودند ــ و آن لحظه نه با هم دعوا می کردند و نه گریه ــ کاملاً خوشبخت به نظر می رسید. اما مرا از پیوستن به جمع معاف کرده بود و گفته بود: «با تاسف مجبورم تو را دور نگه دارم؛ اما تا زمانی که از بسی نشنوم و خودم هم نبینم که واقعاً می کوشی خلق وخویی اجتماعی تر و کودکانه تر، رفتاری دلنشین تر و شاداب تر ــ رفتاری سبک تر، صریح تر و طبیعی تر ــ پیدا کنی، ناچارم تو را از امتیازهایی محروم کنم که فقط برای بچه های کوچک، شاد و خرسند در نظر گرفته شده است.»

پرسیدم: «بسی می گوید چه کار کرده ام؟»

گفت: «جین، من از بحث و پرسشگری خوشم نمی آید؛ گذشته از این، برای کودکی که این گونه با بزرگ ترهایش حرف می زند، چیزی واقعاً زننده وجود دارد. جایی بنشین و تا وقتی نمی توانی خوشایند حرف بزنی، ساکت بمان.»

اتاق صبحانه به اتاق نشیمن راه داشت. به آنجا خزیدم. کتابخانه کوچکی در اتاق بود؛ خیلی زود کتابی برداشتم و دقت کردم کتابی باشد که تصویرهای فراوان داشته باشد. روی نیمکت کنار پنجره بالا رفتم، پاهایم را جمع کردم و چهارزانو، مثل ترک ها، نشستم. سپس پرده قرمز ضخیم را تقریباً تا آخر کشیدم و در پناهگاهی دوچندان خلوت جای گرفتم.

چین های پرده سرخ، سمت راستم را از دید پنهان می کرد؛ سمت چپ، شیشه های شفاف پنجره قرار داشتند که مرا از روز دلگیر نوامبر محافظت می کردند، بی آنکه از آن جدا سازند. هر از گاه که صفحه های کتاب را ورق می زدم، منظره بعدازظهر زمستانی را تماشا می کردم. در دوردست، مه و ابر چون گستره ای رنگ پریده و بی شکل دیده می شد؛ نزدیک تر، چمنزاری خیس و بوته هایی را می دیدم که طوفان بر آنها می کوفت و بارانی بی وقفه با تندی در برابر وزش کشدار و سوگوارانه باد به اطراف رانده می شد.

دوباره به کتابم برگشتم: «تاریخ پرندگان بریتانیا» نوشته بوییک. معمولاً متن آن چندان برایم جالب نبود؛ با این همه، بعضی صفحه های آغازینش را حتی من، با آنکه کودکی بیش نبودم، نمی توانستم بی اعتنا پشت سر بگذارم. آن صفحه ها درباره زیستگاه پرندگان دریایی سخن می گفتند؛ درباره «صخره ها و دماغه های دورافتاده» که تنها آنها در آنجا زندگی می کردند؛ و درباره ساحل نروژ که از انتهای جنوبی اش، لیندنِس یا ناز، تا دماغه شمالی، با جزیره ها پوشیده شده بود:

«جایی که اقیانوس شمالی، در گرداب هایی عظیم،
به دور جزیره های برهنه و اندوهگینِ
دورترین توله می جوشد، و موج های اطلس
به میان هبریدهای توفانی سرازیر می شوند.»

همچنین نمی توانستم از تصویری که از کرانه های سرد و بی روح لاپلند، سیبری، اسپیتسبرگن، نوایا زملیا، ایسلند و گرینلند ارائه می شد چشم بپوشم؛ از «گستره پهناور منطقه قطبی و آن سرزمین های متروک و بی پایان، آن انبار یخ و برف، جایی که پهنه های سخت یخ، انباشته شده طی قرن ها زمستان، همچون کوه هایی بر فراز کوه های دیگر بالا آمده اند، قطب را در بر گرفته اند و سختی های سرمای جانکاه را چند برابر کرده اند». از آن قلمروهای سفید چون مرگ، تصوری از آن خود در ذهن ساختم؛ تصوری سایه وار، مانند همه خیال های نیمه فهمیده ای که مبهم در ذهن کودکان شناورند، اما به شکلی عجیب اثرگذار. واژه های آن صفحه های آغازین با تصویرهای کوچکی که در پی شان می آمد پیوند می خوردند و به صخره ای تنها در میان دریایی از موج و کف معنا می بخشیدند؛ به قایقی شکسته که در ساحلی متروک به گل نشسته بود؛ و به ماهی سرد و شبح وار که از پشت میله های ابر به کشتی غرق شونده ای می تابید.

نمی دانم چه احساسی گورستان کوچک و خلوتی را در خود گرفته بود؛ گورستانی با سنگ قبری نوشته دار، دروازه ای، دو درخت، افقی کوتاه که دیواری شکسته دورش را گرفته بود، و هلال ماهی نو که نشان می داد ساعت به هنگام غروب است.

دو کشتی که در دریایی بی حرکت از حرکت بازمانده بودند، به نظرم شبح هایی دریایی می آمدند.

از تصویر دیوی که بار دزد را از پشت به زمین می فشرد، به سرعت گذشتم؛ هراس آور بود.

موجود سیاه شاخداری که دور از دیگران روی صخره نشسته و جمعیتی را در دوردست، پیرامون چوبه دار، تماشا می کرد نیز همین طور.

هر تصویر داستانی داشت؛ داستانی که اغلب برای فهم و احساس ناپخته من رازآلود بود، اما همیشه عمیقاً جذاب می نمود؛ درست به جذابیت قصه هایی که بسی گاهی در شب های زمستان روایت می کرد، وقتی اتفاقاً سرحال بود و میز اتوکشی اش را کنار آتشدان اتاق بچه ها می آورد و اجازه می داد دورش بنشینیم. او در حالی که چین های توری لباس خانم رید را اتو می کرد و حاشیه کلاه خوابش را چین می انداخت، با بخش هایی از قصه های قدیمی پریان و ترانه های روایی، شوق شنیدن ما را برمی انگیخت؛ یا، چنان که بعدها فهمیدم، با حکایت هایی از کتاب «پاملا» و «هنری، ارل مورلند» سرگرممان می کرد.

آن لحظه که کتاب بوییک روی زانویم بود، خوشحال بودم؛ دست کم به شیوه خودم. از هیچ چیز جز مزاحمت نمی ترسیدم، و آن هم خیلی زود از راه رسید. در اتاق صبحانه باز شد.

جان رید صدا زد: «اوهوی! خانم اخمو!» سپس مکث کرد، چون اتاق ظاهراً خالی بود.

دنباله داد: «این دختر لعنتی کجاست؟ لیزی! جورجی!» و خواهرانش را صدا زد. «جوان اینجا نیست؛ به مامان بگویید از خانه بیرون زده و رفته زیر باران، حیوان بدجنس!»

با خودم فکر کردم: «خوب شد پرده را کشیدم!» و از صمیم قلب آرزو کردم مخفیگاهم را پیدا نکند. خود جان هم به تنهایی به آن پی نمی برد؛ نه چشم تیزی داشت و نه ذهن سریعی. اما الیزا سرش را از در داخل آورد و بی درنگ گفت:

«معلوم است که روی نیمکت کنار پنجره است، جک.»

بلافاصله بیرون آمدم، چون از این فکر می لرزیدم که جان مرا به زور بیرون بکشد.

با شرم و تردید پرسیدم: «چه می خواهی؟»

جواب داد: «بگو: چه می خواهید، آقای رید؟ می خواهم بیایی اینجا.» سپس روی صندلی راحتی نشست و با اشاره فهماند که باید نزدیک شوم و روبه رویش بایستم.

جان رید پسر مدرسه ای چهارده ساله بود؛ چهار سال از من بزرگ تر، زیرا من فقط ده سال داشتم. برای سنش درشت و فربه بود، با پوستی کدر و ناسالم، اجزای صورتی زمخت، چهره ای پهن، اندام هایی سنگین و دست و پاهایی بزرگ. عادت داشت سر میز بیش از اندازه بخورد و همین کار صفراوی اش می کرد و چشم هایش را کدر و خون آلود و گونه هایش را شل و افتاده نشان می داد. در آن زمان باید در مدرسه می بود، اما مادرش به دلیل «سلامتی حساسش» او را برای یکی دو ماه به خانه آورده بود. آقای مایلز، مدیر مدرسه، می گفت اگر شیرینی و کیک کمتری از خانه برایش بفرستند، حالش کاملاً خوب خواهد شد؛ اما دل مادرش تاب شنیدن چنین نظریه خشنی را نداشت و ترجیح می داد زردی چهره جان را نتیجه درس خواندن بیش از حد و شاید دلتنگی برای خانه بداند.

جان علاقه چندانی به مادر و خواهرانش نداشت و از من بیزار بود. مدام آزارم می داد و تنبیهم می کرد؛ نه هفته ای دو سه بار و نه روزی یکی دو بار، بلکه پیوسته. تمام عصب هایم از او می ترسیدند و تک تک ذرات تنم با نزدیک شدنش جمع می شدند. گاهی از هراسی که در دلم می انداخت گیج می شدم، چون هیچ راهی برای شکایت از تهدیدها و آزارهایش نداشتم. خدمتکارها نمی خواستند با طرفداری از من در برابر او، ارباب جوانشان را برنجانند؛ و خانم رید نیز در این باره کور و کر بود. هرگز نمی دید که پسرش مرا می زند یا دشنام می دهد، با آنکه گاهی هر دو کار را در حضور خودش انجام می داد؛ البته بیشتر پشت سر او.

طبق عادت، از جان اطاعت می کردم و به سوی صندلی اش رفتم. او حدود سه دقیقه وقت صرف کرد تا زبانش را تا جایی که می توانست، بی آنکه به ریشه اش آسیب بزند، برایم بیرون بیاورد. می دانستم به زودی ضربه ای خواهد زد؛ و در حالی که از آن می ترسیدم، به ظاهر نفرت انگیز و زشت کسی فکر می کردم که قرار بود ضربه را وارد کند. نمی دانم آیا آن فکر را از چهره ام خواند یا نه؛ زیرا ناگهان، بی هیچ حرفی، ضربه ای سخت و ناگهانی زد. تلوتلو خوردم و وقتی تعادلم را بازیافتم، یکی دو قدم از صندلی اش عقب رفتم.

گفت: «این هم برای گستاخی ات که کمی پیش جواب مامان را دادی؛ برای یواشکی پنهان شدن پشت پرده ها؛ و برای آن نگاهی که دو دقیقه پیش در چشم هایت بود، ای موش!»

آن قدر به آزارهای جان رید عادت کرده بودم که هرگز به فکرم نمی رسید جوابش را بدهم. تنها می کوشیدم ضربه ای را که بی تردید پس از توهینش می آمد تحمل کنم.

پرسید: «پشت پرده چه کار می کردی؟»

گفتم: «کتاب می خواندم.»

گفت: «کتاب را نشانم بده.»

به طرف پنجره برگشتم و کتاب را آوردم.

گفت: «حق نداری کتاب های ما را برداری. مامان می گوید تو نان خور ما هستی؛ پولی نداری، پدرت هم چیزی برایت نگذاشته است. باید گدایی کنی، نه اینکه اینجا کنار بچه های خانواده های محترم زندگی کنی، همان غذایی را بخوری که ما می خوریم و لباس هایی بپوشی که مادر ما پولش را می دهد. حالا یادت می دهم که به قفسه کتاب هایم دست درازی نکنی؛ چون مال من اند. تمام این خانه مال من است، یا چند سال دیگر خواهد بود. برو کنار در بایست؛ دور از آینه و پنجره ها.»

همان کار را کردم، بی آنکه ابتدا منظورش را بفهمم. اما وقتی دیدم کتاب را بالا برده و آماده پرتاب کردن است، ناخودآگاه با فریادی از وحشت به کنار پریدم؛ هرچند دیر شده بود. کتاب پرتاب شد، به من خورد و به زمین افتادم. سرم به در برخورد کرد و شکافت. خون از زخم جاری شد و دردی تیز احساس کردم. هراسم به اوج رسیده بود و اکنون احساس های دیگری جای آن را می گرفت.

گفتم: «پسر شرور و بی رحمی هستی! مثل قاتل ها هستی؛ مثل برده دارها؛ مثل امپراتورهای روم!»

کتاب تاریخ روم گلداسمیت را خوانده بودم و درباره نرون، کالیگولا و دیگران نظر خودم را ساخته بودم. در ذهنم نیز بی صدا میان آنها و جان شباهت هایی یافته بودم، اما هرگز تصور نمی کردم روزی آنها را با صدای بلند بیان کنم.

فریاد زد: «چی؟ چی گفت؟ این را به من گفت؟ الیزا، جورجیانا، شنیدید؟ به مامان می گویم! اما قبلش...»

با شتاب به سویم حمله کرد. حس کردم موها و شانه ام را چنگ می زند؛ و خودش را با موجودی درمانده و سرکش درگیر کرده بود. واقعاً او را ستمگری قاتل می دیدم. چند قطره خون از سرم روی گردنم لغزید و دردی سوزان احساس کردم. در آن لحظه این احساس ها بر ترس غلبه کردند و من هم با خشم دیوانه وار به او حمله

کردم. درست نمی دانم با دست هایم چه کردم، اما او فریاد می زد: «موش! موش!» و با صدای بلند جیغ می کشید. کمک نزدیک بود: الیزا و جورجیانا برای آوردن خانم رید دویده بودند؛ او به طبقه بالا رفته بود، اما اکنون همراه بسی و خدمتکارش، ابوت، به صحنه رسید. ما را از هم جدا کردند. شنیدم که گفتند:

«وای، وای! چه خشم و خشونتی! به ارباب جوان، جان، حمله می کند!»

«تا حالا کسی چنین صحنه ای از عصبانیت دیده است؟»

سپس خانم رید گفت:

«او را به اتاق قرمز ببرید و در آنجا حبسش کنید.» چهار دست بی درنگ به سویم دراز شد و مرا به طبقه بالا بردند.

فصل دوم

در تمام مسیر مقاومت کردم؛ کاری که از من سابقه نداشت و همین اتفاق نظر بد بسی و دوشیزه ابوت را درباره من محکم تر کرد. حقیقت این بود که کمی از خود بی خود شده بودم؛ یا به قول فرانسوی ها، از خویشتن بیرون رفته بودم. می دانستم همان شورش کوتاه، مجازات های عجیبی برایم به دنبال خواهد داشت و مثل هر برده سرکشی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد، از سر نومیدی تصمیم گرفته بودم تا آخر پیش بروم.

«دست هایش را بگیر، دوشیزه ابوت؛ مثل گربه ای دیوانه است!»

خدمتکار خانم فریاد زد: «شرم کنید! شرم کنید! چه رفتار زشتی، دوشیزه ایر! به یک آقای جوان، پسر زنی که به تو احسان کرده، حمله می کنی! به ارباب جوانت!»

گفتم: «ارباب؟ او چه طور ارباب من است؟ مگر من خدمتکارم؟»

گفت: «نه؛ از خدمتکار هم پایین تری، چون هیچ کاری نمی کنی تا خرج نگهداری ات را جبران کنی. حالا بنشین و به بدکاری ات فکر کن.»

تا آن وقت مرا به اتاقی رسانده بودند که خانم رید نشان داده بود و به زور روی چهارپایه ای نشانده بودند. می خواستم مثل فنری از جا بپرم، اما چهار دستشان فوراً مرا مهار کرد.

بسی گفت: «اگر آرام ننشینی، باید تو را ببندیم. دوشیزه ابوت، بند جورابت را به من بده؛ او بندهای مرا فوراً پاره می کند.»

دوشیزه ابوت خم شد تا بند لازم را از دور ساق پای ستبرش باز کند. همین تدارک برای بستن من، و خواری بیشتری که در پی داشت، اندکی از التهابم کاست.

فریاد زدم: «درش نیاورید! تکان نمی خورم.»

برای اثبات حرفم، با دست هایم صندلی را محکم گرفتم.

بسی گفت: «حواست باشد که تکان نخوری.» وقتی مطمئن شد واقعاً آرام گرفته ام، دستش را از من برداشت. سپس او و دوشیزه ابوت دست به سینه ایستادند و با نگاهی تیره و مردد به صورتم خیره شدند، چنان که گویی به سلامت عقلم شک دارند.

سرانجام بسی رو به خدمتکار گفت: «قبلاً هرگز این کار را نکرده بود.»

او جواب داد: «اما همیشه این خصلت در وجودش بوده است. بارها نظر خودم را درباره این بچه به خانم گفته ام و خانم هم با من موافق بوده. موجود زیرک و پنهان کاری است؛ هیچ دختری را در این سن ندیده ام که این قدر رازهای پنهانی داشته باشد.»

بسی پاسخی نداد، اما کمی بعد رو به من کرد و گفت:

«دوشیزه، باید بدانی که به خانم رید مدیون هستی. او خرجت را می دهد؛ اگر بیرونت کند، باید به نوانخانه بروی.»

چیزی برای گفتن نداشتم. این حرف ها برایم تازه نبود؛ نخستین خاطره هایم از زندگی هم با اشاره هایی از همین دست همراه بود. سرزنش وابستگی ام به صدایی کشدار و مبهم در گوشم بدل شده بود؛ صدایی بسیار دردناک و خردکننده، اما تنها تا نیمه قابل فهم. دوشیزه ابوت هم وارد بحث شد:

«نباید خودت را هم ردیف دوشیزه های رید و ارباب جان بدانی، فقط چون خانم از روی مهربانی اجازه داده در کنار آنها بزرگ شوی. آنها پول فراوانی به ارث خواهند برد و تو هیچ نداری. جایگاه تو این است که فروتن باشی و بکوشی رضایتشان را جلب کنی.»

بسی که صدایش چندان خشن نبود، افزود: «آنچه می گوییم به صلاح توست. باید سعی کنی مفید و خوش برخورد باشی؛ آن وقت شاید بتوانی اینجا خانه ای داشته باشی. اما اگر تندخو و بی ادب شوی، مطمئنم خانم بیرونت خواهد کرد.»

دوشیزه ابوت گفت: «گذشته از این، خدا مجازاتش می کند. ممکن است وسط همین قشقرق ها او را با صاعقه بزند و بکشد؛ آن وقت کجا می رود؟ بیا بسی، برویم و تنهایش بگذاریم. حاضر نیستم حتی برای یک لحظه جای دل او باشم. دوشیزه ایر، وقتی تنهایی نمازت را بخوان؛ اگر توبه نکنی، ممکن است چیزی بد از دودکش پایین بیاید و تو را با خودش ببرد.»

آنها بیرون رفتند، در را بستند و قفل کردند.

اتاق قرمز تالاری چهارگوش بود که به ندرت کسی در آن می خوابید؛ راستش، تقریباً هرگز، مگر آنکه ناگهان مهمانانی به خانه گیتسهد می آمدند و ناچار می شدند از همه اتاق های موجود استفاده کنند. با وجود این، آنجا یکی از بزرگ ترین و باشکوه ترین اتاق های عمارت بود. تختی بر پایه های عظیم چوب ماهون در میانه اتاق

قرار داشت و پرده های داماسک سرخ تیره از اطرافش آویخته بود؛ تخت چون محرابی در وسط می ایستاد. دو پنجره بزرگ، که کرکره هایشان همیشه پایین بود، تا نیمه در میان چین ها و آویزهای پارچه ای مشابه پنهان می شدند. فرش قرمز بود، میز پایین تخت را پارچه ای زرشکی می پوشاند و دیوارها به رنگ نخودی ملایمی با ته رنگ صورتی بودند. کمد لباس، میز آرایش و صندلی ها از چوب ماهون کهنه و تیره ای ساخته شده بودند که سطحشان را صیقلی کرده بودند. از میان این سایه های عمیق، تشک ها و بالش های روی هم انباشته تخت با سفیدی خیره کننده سر برمی آوردند؛ روتختی مارسی، سفید و درخشان، روی آنها گسترده بود. کمی آن سوتر، نزدیک بالای تخت، صندلی راحتی بزرگی با بالشتک های فراوان قرار داشت که آن هم سفید بود و زیرپایی ای مقابلش گذاشته بودند؛ به نظرم مانند تختی رنگ پریده می آمد.

اتاق سرد بود، چون به ندرت در آن آتش روشن می کردند؛ خاموش بود، چون از اتاق بچه ها و آشپزخانه فاصله داشت؛ و حال وهوایی سنگین داشت، زیرا همه می دانستند که به ندرت کسی وارد آن می شود. فقط خدمتکار خانه شنبه ها به آنجا می آمد تا گردی را که طی یک هفته بی سر و صدا روی آینه ها و اثاثیه نشسته بود پاک کند. خود خانم رید نیز هر از گاه به آن سر می زد تا محتویات کشوی مخفی معینی را در کمد وارسی کند؛ کشویی که چند سند و نوشته، جعبه جواهراتش و تصویر کوچکی از شوهر مرحومش در آن نگهداری می شد. راز اتاق قرمز در همان کلمات آخر نهفته بود؛ همان افسون غمباری که با وجود شکوهش، آن را چنین متروک و تنها نگه می داشت.

آقای رید نه سال بود که مرده بود. آخرین نفسش را در همین اتاق کشیده بود؛ پیکرش را اینجا به رسم سوگواری گذاشته بودند و تابوتش را مردان کفن و دفن از همین جا بیرون برده بودند. از آن روز به بعد، نوعی قداست اندوهبار، اتاق را از رفت وآمدهای مکرر محفوظ نگه داشته بود.

جایی که بسی و دوشیزه ابوت تلخخو مرا بر آن نشانده و گویی به آن میخکوب کرده بودند، چهارپایه ای کوتاه و نرم در نزدیکی شومینه مرمری بود. تخت روبه رویم قد برافراشته بود؛ سمت راستم کمد بلند و تیره ای قرار داشت که بازتاب های شکسته و محو، جلای رویه هایش را دگرگون می کرد؛ سمت چپم پنجره های پرده کشیده بود و آینه بزرگی میان آنها، شکوه تهی تخت و اتاق را بازمی تاباند. مطمئن نبودم در را قفل کرده اند یا نه. وقتی جرئت کردم حرکت کنم، برخاستم و رفتم تا ببینم. افسوس، بله؛ هیچ زندانی ای هرگز چنین امن و نفوذناپذیر نبوده است. هنگام بازگشت ناچار شدم از برابر آینه بگذرم؛ نگاهم بی اختیار و مسحور به ژرفای آن دوخته شد. در آن فضای خیالی همه چیز از واقعیت سردتر و تاریک تر می نمود. پیکر کوچک و غریبی که آنجا

به من خیره شده بود، با صورتی سفید و دست هایی که در تاریکی می درخشیدند و چشم هایی هراسان که در میان سکون همه چیز می جنبیدند، به شبحی واقعی می مانست. گمان کردم شبیه یکی از آن موجودات ریز و وهم انگیز است، نیمه پری و نیمه دیو، که در قصه های شبانه بسی از آنها می گفت؛ موجوداتی که از دره های خلوت و سرخس پوشیده در میان دشت های مرتفع بیرون می آمدند و ناگهان در برابر چشم مسافران دیرهنگام ظاهر می شدند. دوباره به چهارپایه ام برگشتم.

آن لحظه خرافات بر من چیره شده بود، اما هنوز زمان پیروزی کاملش نرسیده بود. خونم گرم بود و حالت برده سرکشی که شوریده بود، با نیرویی تلخ هنوز مرا پابرجا نگه می داشت. پیش از آنکه از برابر حال غمبار خودم بلرزم، باید جلوی هجوم تند خاطره ها را می گرفتم.

همه ستمگری های خشونت بار جان رید، بی اعتنایی مغرورانه خواهرانش، نفرت مادرش و جانبداری خدمتکاران، در ذهن آشفته ام بالا آمدند؛ مثل رسوبی تیره در چاهی گل آلود. چرا همیشه رنج می کشیدم؟ چرا پیوسته مرا سرکوب می کردند، به من تهمت می زدند و محکومم می کردند؟ چرا هرگز نمی توانستم کسی را راضی کنم؟ چرا تلاش برای جلب محبت دیگران بی فایده بود؟ الیزا، که یکدنده و خودخواه بود، مورد احترام قرار می گرفت. جورجیانا، با خلق وخوی لوس، کینه ای تند و زبانی نیشدار و رفتاری ایرادگیرانه و گستاخانه، از همه ناز و نوازش می دید. زیبایی اش، گونه های گلگون و موهای طلایی اش، انگار هرکس نگاهش می کرد شاد می ساخت و در برابر هر خطایی برایش بخشودگی می خرید. هیچ کس با جان مخالفت نمی کرد، چه رسد به اینکه تنبیهش کند؛ با آنکه گردن کبوترها را می پیچاند، جوجه طاووس ها را می کشت، سگ ها را به جان گوسفندان می انداخت، میوه تاک های گلخانه را می کند و جوانه های بهترین گیاهان گلخانه زمستانی را می شکست. مادرش را هم «پیرزن» خطاب می کرد، گاهی به سبب تیرگی پوستش ــ که مانند پوست خودش بود ــ او را مسخره می کرد، بی پرده خواسته هایش را نادیده می گرفت و بارها لباس های ابریشمی اش را پاره و خراب می کرد؛ با این حال هنوز «عزیز دل مادر» بود. من جرئت نداشتم مرتکب هیچ خطایی شوم. می کوشیدم هر وظیفه ای را انجام دهم و از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب مرا بچه ای بد، خسته کننده، عبوس و موذی می خواندند.

سرم هنوز از ضربه و زمین خوردن درد می کرد و خون می آمد. هیچ کس جان را به خاطر آنکه بی دلیل مرا زده بود سرزنش نکرد؛ و چون برای جلوگیری از خشونت بی منطق بیشتری به او حمله کرده بودم، آماج سرزنش همگانی قرار گرفتم.

عقلم گفت: «ناعادلانه است! ناعادلانه!» محرک دردناک ماجرا به آن نیرویی زودرس، هرچند گذرا، بخشیده بود؛ و اراده ام نیز که به همان اندازه برانگیخته شده بود، مرا به یافتن راهی عجیب برای رهایی از ستمی تحمل ناپذیر سوق می داد: مثلاً فرار کردن؛ و اگر فرار ممکن نبود، دیگر چیزی نخوردن و ننوشیدن تا خودم را به مرگ بسپارم.

در آن بعدازظهر دلگیر چه آشوبی در روحم برپا بود! ذهنم سراسر غوغا و قلبم در شورش بود! اما این نبرد درونی در چه تاریکی و ناآگاهی عمیقی جریان داشت! نمی توانستم به پرسش بی وقفه ای که در درونم می پیچید پاسخ دهم: چرا چنین رنجی می کشم؟ اکنون، پس از گذشت سال هایی که نمی خواهم تعدادشان را بگویم، پاسخ را به روشنی می بینم.

من در خانه گیتسهد چون صدایی ناهماهنگ بودم؛ شبیه هیچ کس دیگر آنجا نبودم و هیچ نقطه مشترکی با خانم رید، فرزندانش یا زیردستانی که برگزیده بود نداشتم. اگر آنها مرا دوست نداشتند، من نیز در واقع چندان دوستشان نداشتم. آنها وظیفه ای نداشتند که به موجودی مهر بورزند که نمی توانست با هیچ یک از آنها احساس همدلی کند؛ موجودی ناهمگون که از نظر خلق وخو، توانایی و گرایش ها با آنان تفاوت داشت؛ موجودی بی فایده که نمی توانست سودی به منافعشان برساند یا بر لذتشان بیفزاید؛ موجودی زیانبار که بذر خشم از رفتارشان و تحقیر داوری هایشان را در خود می پروراند. می دانم اگر کودکی پرشور، درخشان، بی خیال، پرتوقع، زیبا و پرجنب وجوش بودم ــ حتی اگر به همان اندازه وابسته و بی پناه می ماندم ــ خانم رید حضورم را آسان تر تحمل می کرد؛ فرزندانش با همدلی و صمیمیت بیشتری با من رفتار می کردند و خدمتکاران کمتر مرا بلاگردان تمام تقصیرهای اتاق بچه ها می ساختند.

روشنایی روز از اتاق قرمز رخت برمی بست. ساعت از چهار گذشته بود و بعدازظهر ابری به سوی گرگ و میشی غمبار می رفت. صدای باران را می شنیدم که همچنان بی وقفه بر پنجره راه پله می کوبید و باد در بیشه پشت عمارت زوزه می کشید. کم کم مثل سنگ سرد شدم و دلم خالی شد. خواری همیشگی، تردید به خود و نومیدی بی پناهم چون رطوبتی سرد بر اخگرهای خشم رو به خاموشی ام نشست. همه می گفتند شرورم و شاید هم همین طور بود. مگر همین چند لحظه پیش به فکر نیفتاده بودم که خودم را از گرسنگی بکشم؟ این قطعاً گناه بود؛ آیا سزاوار مرگ بودم؟ یا سردابه زیر محراب کلیسای گیتسهد می توانست مقصدی خوشایند باشد؟ به من گفته بودند آقای رید را در همان سردابه دفن کرده اند. این فکر مرا به یاد او انداخت و ترسی فزاینده بر دلم نشاند. چهره اش را به خاطر نمی آوردم، اما می دانستم عموی خودم، برادر مادرم، بود؛ وقتی نوزادی بی پدر و

مادر بودم مرا به خانه اش آورده بود و در واپسین لحظه های عمر از خانم رید قول گرفته بود که مرا مانند فرزندان خودش بزرگ کند و خرج زندگی ام را بدهد. احتمالاً خانم رید فکر می کرد به قولش وفا کرده است؛ و تا جایی که طبیعتش اجازه می داد، شاید چنین هم کرده بود. اما چگونه می توانست واقعاً به غریبه ای که از خانواده اش نبود و پس از مرگ شوهرش هیچ پیوندی با او نداشت، علاقه مند شود؟ حتماً برایش بسیار ناخوشایند بود که با وعده ای به زحمت گرفته شده مجبور باشد جای مادر را برای کودکی بیگانه بگیرد که دوستش نداشت، و حضور دائمی موجودی ناسازگار را در جمع خانواده اش تحمل کند.

فکری عجیب به ذهنم رسید. هرگز تردید نداشتم که اگر آقای رید زنده بود با من مهربانانه رفتار می کرد. اکنون که به تخت سفید و دیوارهای سایه گرفته چشم دوخته بودم و گاه نیز نگاهم مسحور در آینه کم نور و درخشان می لغزید، چیزهایی را به یاد آوردم که درباره مردگان شنیده بودم: کسانی که اگر آخرین خواسته شان زیر پا گذاشته شود، در گور آرام نمی گیرند و به زمین بازمی گردند تا پیمان شکنان را مجازات کنند و از ستمدیدگان انتقام بگیرند. با خود فکر کردم شاید روح آقای رید که از ستمی که بر فرزند خواهرش رفته آزرده بود، از آرامگاهش ــ چه سردابه کلیسا و چه جهان ناشناخته مردگان ــ بیرون بیاید و در این اتاق برابرم ظاهر شود. اشک هایم را پاک کردم و هق هق گریه ام را فرو خوردم؛ می ترسیدم نشانی از اندوه شدید، صدایی فراطبیعی را برای تسلی دادنم بیدار کند یا چهره ای نورانی از دل تاریکی بیرون آورد که با دلسوزی غریبی بر من خم شود. این فکر در تصور آرامش بخش بود، اما می دانستم اگر واقعیت پیدا کند هولناک خواهد بود. با همه توان کوشیدم سرکوبش کنم و استوار بمانم. موهایم را از جلوی چشم کنار زدم، سرم را بلند کردم و کوشیدم با جسارت به اطراف اتاق تاریک نگاه کنم. همان لحظه نوری بر دیوار درخشید. از خود پرسیدم آیا پرتو ماه است که از شکاف کرکره به درون می تابد؟ نه؛ نور ماه ثابت بود، اما این نور حرکت می کرد. همان طور که نگاهش می کردم، از دیوار بالا خزید، به سقف رسید و بالای سرم لرزید. اکنون به آسانی می توانم حدس بزنم که آن خط نور به احتمال زیاد پرتو فانوسی بوده که کسی در چمنزار با خود حمل می کرده است؛ اما آن لحظه ذهنم برای وحشت آماده بود و اعصابم از آشفتگی می لرزید. خیال کردم پرتو تند و لغزان، خبرآور ظهور موجودی از جهانی دیگر است. قلبم سخت می کوبید و سرم داغ می شد؛ صدایی در گوشم پیچید که آن را صدای بال زدن پنداشتم؛ گویی چیزی نزدیکم بود. احساس خفگی و فشار می کردم و دیگر تاب نیاوردم. به سوی در دویدم و با نومیدی قفل را تکان دادم. صدای قدم هایی در راهروی بیرون پیچید؛ کلید چرخید و بسی و ابوت وارد شدند.

بسی پرسید: «دوشیزه ایر، حالتان بد است؟»

ابوت فریاد زد: «چه صدای وحشتناکی! تا مغز استخوانم نفوذ کرد!»

فریاد زدم: «مرا بیرون ببرید! بگذارید به اتاق بچه ها بروم!»

بسی دوباره پرسید: «برای چه؟ آسیب دیده ای؟ چیزی دیده ای؟»

گفتم: «آه، نوری دیدم و فکر کردم روحی می آید.» دست بسی را گرفته بودم و او دستش را از من نکشید.

ابوت با انزجار گفت: «عمداً جیغ زده است. چه جیغی هم! اگر درد شدیدی داشت می شد عذرش را پذیرفت؛ اما فقط می خواست همه ما را اینجا بکشاند. حقه های بچگانه اش را می شناسم.»

صدای دیگری قاطعانه پرسید: «این دیگر چه ماجرایی است؟» خانم رید در راهرو ظاهر شد؛ کلاهش از سرش کنار رفته بود و لباسش با خش خش تندی حرکت می کرد. گفت: «ابوت و بسی، گمان می کنم دستور داده بودم جین ایر را در اتاق قرمز نگه دارید تا خودم سراغش بیایم.»

بسی با لحنی ملتمسانه گفت: «خانم، دوشیزه جین خیلی بلند جیغ زد.»

خانم رید فقط گفت: «رهایش کنید.» سپس به من گفت: «دست بسی را ول کن، بچه. با این ترفندها نمی توانی از اینجا بیرون بروی؛ مطمئن باش. من از حیله گری بیزارم، به ویژه در کودکان. وظیفه دارم به تو نشان بدهم که این نیرنگ ها نتیجه ای ندارد. حالا یک ساعت دیگر اینجا می مانی و فقط در صورتی آزادت می کنم که کاملاً تسلیم شوی و آرام بگیری.»

فریاد زدم: «عمه، رحم کن! مرا ببخش! دیگر نمی توانم تحمل کنم؛ بگذار به شیوه دیگری مجازات شوم! اگر اینجا بمانم می میرم...»

گفت: «ساکت! این خشونت واقعاً نفرت انگیز است.» بی تردید خودش هم چنین احساسی داشت. در نظر او من بازیگری زودرس بودم؛ واقعاً باور داشت که آمیزه ای از هیجان های زهرآگین، پستی روح و دورویی خطرناک هستم.

وقتی بسی و ابوت بیرون رفتند، خانم رید که دیگر تاب پریشانی دیوانه وار و هق هق های وحشیانه ام را نداشت، بی هیچ گفت وگویی مرا با خشونت به عقب راند و دوباره در را قفل کرد. صدای دور شدن لباسش را شنیدم و کمی بعد، گمان می کنم دچار نوعی حمله شدم؛ سپس بیهوشی، پرده آخر این صحنه را فرو انداخت.

فصل سوم

خاطره بعدی ام این است که با احساسی شبیه بیدار شدن از کابوسی هولناک چشم گشودم و در برابر خود درخششی سرخ و ترسناک دیدم که میله های ضخیم سیاه از آن می گذشت. صداهایی هم می شنیدم که توخالی به گوش می رسیدند، انگار هجوم باد یا آب آنها را خفه کرده باشد. آشفتگی، سردرگمی و احساس وحشتی که بر همه چیز غلبه داشت، قوای ذهنی ام را مختل کرده بود. کمی بعد فهمیدم کسی مرا لمس می کند؛ مرا بلند می کند و در حالت نشسته نگه می دارد، آن هم با مهربانی ای بیش از هر بار دیگری که کسی مرا بلند کرده یا در آغوش گرفته بود. سرم را بر بالش یا بازویی تکیه دادم و آرام شدم.

پنج دقیقه دیگر که گذشت، ابر سردرگمی از ذهنم کنار رفت. به خوبی فهمیدم در تخت خودم هستم و آن درخشش سرخ، آتشدان اتاق بچه هاست. شب بود؛ شمعی روی میز می سوخت، بسی با کاسه ای در دست پایین تخت ایستاده بود و مردی کنار بالش من روی صندلی نشسته و به سویم خم شده بود.

وقتی فهمیدم غریبه ای در اتاق است؛ کسی که به خانه گیتسهد تعلق ندارد و خویشاوند خانم رید نیست، آسودگی وصف ناپذیری در وجودم نشست و حس دلنشینی از حمایت و امنیت به من دست داد. از بسی روی گرداندم ــ هرچند حضور او به اندازه حضور ابوت آزارم نمی داد ــ و چهره مرد را بررسی کردم. او را می شناختم: آقای لوید، داروساز و درمانگری بود که گاهی وقتی خدمتکاران بیمار می شدند خانم رید دنبالش می فرستاد؛ اما برای درمان خود و بچه ها پزشک دیگری می آورد.

پرسید: «خب، من کی هستم؟»

نامش را گفتم و هم زمان دستم را به سویش دراز کردم. دستم را گرفت، لبخندی زد و گفت: «به زودی حالمان خیلی بهتر خواهد شد.» سپس مرا خواباند و به بسی سفارش کرد که مراقب باشد شب کسی مزاحمم نشود. چند دستور دیگر داد و گفت روز بعد دوباره سر خواهد زد؛ سپس رفت. از رفتنش غمگین شدم، چون وقتی کنار بالش من روی صندلی نشسته بود، احساس می کردم در پناه و حمایت کسی هستم. همین که در را پشت سرش بست، اتاق تاریک تر شد و دلم دوباره فرو ریخت؛ اندوهی وصف ناپذیر بر آن سنگینی کرد.

بسی با صدایی نسبتاً آرام پرسید: «دوشیزه، فکر می کنید خوابتان ببرد؟»

به سختی جرئت کردم جواب بدهم، چون می ترسیدم جمله بعدی اش تند و خشن باشد. گفتم: «سعی می کنم.»

پرسید: «چیزی می نوشی؟ یا می توانی چیزی بخوری؟»

گفتم: «نه، ممنونم بسی.»

گفت: «پس فکر می کنم خودم به رختخواب بروم، چون از نیمه شب گذشته است؛ اما اگر شب چیزی خواستی صدایم کن.»

چه ادب شگفت انگیزی! همین رفتار دلگرمم کرد تا پرسشی بپرسم.

گفتم: «بسی، چه بلایی سرم آمده؟ بیمارم؟»

جواب داد: «گمانم از گریه در اتاق قرمز حالت بد شده. به زودی بهتر می شوی، بی شک.»

بسی به اتاق خدمتکار خانه رفت که نزدیک بود. صدایش را شنیدم که می گفت:

«سارا، بیا امشب در اتاق بچه ها کنار من بخواب. به جان خودم، جرئت نمی کنم امشب با آن طفلک تنها بمانم. شاید بمیرد؛ عجیب است که چنین حمله ای به او دست داده. نمی دانم چیزی دیده یا نه. خانم بیش از حد سخت گرفته بود.»

سارا برگشت و همراه بسی به اتاق آمد. هر دو به بستر رفتند و پیش از آنکه خوابشان ببرد، نیم ساعت آهسته با هم حرف زدند. تکه هایی از گفت وگویشان به گوشم رسید که به روشنی می توانستم موضوع اصلی بحث را از آنها بفهمم.

«چیزی سفیدپوش از کنارش گذشت و ناپدید شد»؛ «سگ سیاه بزرگی پشت سرش بود»؛ «سه ضربه محکم به در اتاق خورد»؛ «نوری در گورستان، درست بالای قبرش دیده شد» و چیزهایی از این دست.

سرانجام هر دو خوابیدند؛ آتش و شمع خاموش شد. اما برای من، ساعت های آن شب طولانی در بیداری ای هولناک سپری شد؛ گوش و چشم و ذهنم یکسره در چنگال ترس بود، از همان ترسی که فقط کودکان می توانند احساس کنند.

پس از ماجرای اتاق قرمز، بیماری جسمی شدید یا طولانی ای در پی نیامد؛ تنها ضربه ای به اعصابم وارد شد که پژواکش را هنوز هم احساس می کنم. بله، خانم رید، من رنج های روحی هولناکی را مدیون شما هستم؛

اما باید ببخشمتان، چون نمی دانستید چه می کنید. هنگامی که رشته های قلبم را می گسستید، گمان می کردید فقط ریشه خصلت های بدم را از جا می کنید.

روز بعد، نزدیک ظهر، از جا برخاسته و لباس پوشیده بودم و کنار آتشدان اتاق بچه ها، شالی دور خود پیچیده نشسته بودم. از نظر جسمی ضعیف و از پا افتاده بودم، اما بدترین بیماری ام اندوهی وصف ناپذیر در ذهنم بود؛ اندوهی که اشک های خاموش از چشمانم جاری می کرد. هنوز قطره شور اشکی را از گونه ام پاک نکرده بودم که قطره دیگری جای آن را می گرفت. با این حال فکر می کردم باید خوشحال باشم، زیرا هیچ یک از اعضای خانواده رید آنجا نبودند؛ همه همراه مادرشان با کالسکه بیرون رفته بودند. ابوت هم در اتاق دیگری خیاطی می کرد و بسی، که این سو و آن سو می رفت و اسباب بازی ها را جمع می کرد و کشوها را مرتب می ساخت، گاه کلمه ای با مهربانی نامعمول به من می گفت. با توجه به زندگی ای که در سرزنش همیشگی و کار بی اجر می گذشت، چنین وضعی باید بهشت آرامش می بود؛ اما در حقیقت، اعصاب فرسوده ام چنان آشفته بود که نه آرامش می توانست تسکینشان دهد و نه لذتی می توانست خوشحالم کند.

بسی به آشپزخانه رفته بود و با خود تارت کوچکی آورد که روی بشقاب چینی رنگارنگی قرار داشت. روی بشقاب، پرنده ای بهشتی در میان حلقه ای از گل های پیچک و غنچه های رز نشسته بود و دیدن آن همیشه تحسین شورانگیزی در من برمی انگیخت. بارها خواسته بودم بشقاب را به دست بگیرم و از نزدیک تماشایش کنم، اما هر بار تصور کرده بودند سزاوار چنین امتیازی نیستم. اکنون این ظرف گرانبها را روی زانویم گذاشتند و با مهربانی دعوتم کردند شیرینی ظریف روی آن را بخورم. چه لطف بیهوده ای! مانند بسیاری از محبت هایی که پس از مدت ها انتظار و آرزو سرانجام می رسند، این یکی هم دیر از راه رسیده بود. نمی توانستم تارت را بخورم؛ حتی رنگ پرهای پرنده و گل ها نیز به نظرم به شکلی غریب رنگ باخته بود. بشقاب و شیرینی را کنار گذاشتم. بسی پرسید آیا کتابی می خواهم. شنیدن کلمه «کتاب» برای لحظه ای جانم را تازه کرد و از او خواستم «سفرهای گالیور» را از کتابخانه برایم بیاورد. بارها این کتاب را با لذت خوانده بودم. آن را گزارشی از واقعیت می پنداشتم و در آن جذابیتی عمیق تر از قصه های پریان می یافتم. زیرا پریان را بیهوده در میان برگ ها و گل های انگشتانه، زیر قارچ ها و در پیچک های زمینی که گوشه دیوارهای کهنه را پوشانده بودند جسته بودم و سرانجام به این حقیقت تلخ رسیده بودم که همگی از انگلستان به سرزمینی وحشی کوچ کرده اند؛ جایی با جنگل های انبوه تر و جمعیتی پراکنده تر. اما چون لی لی پوت و برابدینگ نگ را در باور خود بخش هایی واقعی از سطح زمین می دانستم، تردید نداشتم که روزی با سفری طولانی می توانم کشتزارها، خانه ها و درختان

کوچک، مردم ریزاندام، گاوها و گوسفندها و پرندگان کوچک سرزمین نخست را با چشم خود ببینم؛ و در سرزمین دوم، مزرعه هایی به بلندی جنگل، سگ های شکاری عظیم، گربه های غول پیکر و مردان و زنان برج پیکر را تماشا کنم. با این همه، وقتی کتاب محبوبم را در دست گرفتم و صفحه هایش را ورق زدم تا جذابیتی را که تصویرهای شگفت انگیزش همیشه در من برمی انگیختند دوباره بیابم، همه چیز ترسناک و غم انگیز شده بود. غول ها دیوهایی نحیف و استخوانی بودند، آدم های ریزه پیکر جن هایی بدخواه و هراس آور، و گالیور مسافری درمانده در سرزمین هایی هولناک و خطرناک. کتاب را بستم، چون دیگر جرئت نداشتم بخوانمش، و آن را کنار تارت دست نخورده روی میز گذاشتم.

بسی گردگیری و مرتب کردن اتاق را تمام کرده بود. دست هایش را شست، کشوی کوچکی را گشود که از تکه های پرزرق وبرق ابریشم و ساتن پر بود و شروع کرد برای عروسک جورجیانا کلاهی تازه بدوزد. در همین حال آواز می خواند:

«آن روزهایی که کولی وار سفر می کردیم،
خیلی وقت پیش...»

این ترانه را بارها شنیده بودم و هر بار شادمان می شدم، چون صدای بسی دلنشین بود؛ دست کم من چنین فکر می کردم. اما آن روز، هرچند صدایش همچنان شیرین بود، در آهنگش اندوهی وصف ناپذیر می یافتم. گاهی که غرق کار می شد، ترجیع بند را آهسته و کشدار می خواند؛ «خیلی وقت پیش» همچون غمگین ترین نغمه یک سرود سوگواری از دهانش بیرون می آمد. سپس به تصنیف دیگری پرداخت؛ این بار ترانه ای واقعاً غمناک:

«پاهایم درد می کنند و اندامم خسته است؛
راه دور است و کوهستان وحشی؛
به زودی گرگ و میش بی ماه و اندوهبار
بر راه کودک یتیم و بینوا سایه می افکند.

چرا مرا چنین دور و تنها فرستادند،
به جایی که دشت های بلند گسترده است و صخره های خاکستری روی هم انباشته اند؟»

به آن بالا، جایی که دشت های مرتفع گسترده اند و صخره های خاکستری روی هم تلنبار شده اند؟
مردمان سنگدل اند و تنها فرشتگان مهربان
گام های کودک یتیم و بی پناه را می پایند.

با این همه، نسیم شبانه از دور و نرم می وزد،
ابری در آسمان نیست و ستارگان روشن با نوری ملایم می درخشند؛
خداوند در رحمت خود پناهی می بخشد،
و به کودک یتیم بینوا آرامش و امید می دهد.

حتی اگر هنگام گذشتن از پلی شکسته سقوط کنم،
یا با فریب نورهای دروغین در مرداب سرگردان شوم،
باز هم پدرم، با وعده و برکت خویش،
کودک یتیم را به آغوش خود خواهد گرفت.

اندیشه ای هست که باید به من نیرو ببخشد،
هرچند هم سرپناه و هم خویشاوندانم را از من گرفته باشند؛
آسمان خانه من است و آرامش از من دریغ نخواهد شد؛

خداوند دوست کودک یتیم بینواست.»

وقتی بسی آواز را تمام کرد، گفت: «دوشیزه جین، گریه نکن.» حرفش به همان اندازه بی فایده بود که اگر به آتش می گفت «نسوز!» اما از کجا می توانست رنج بیمارگونه ای را که در چنگالش گرفتار بودم، حدس بزند؟ در طول صبح، آقای لوید دوباره آمد.

وقتی وارد اتاق بچه ها شد، گفت: «چه؟ همین حالا از جا بلند شده ای؟ خب، پرستار، حالش چطور است؟»

بسی جواب داد که حالم خیلی خوب است.

گفت: «پس باید شادتر به نظر برسد. بیا اینجا، دوشیزه جین؛ اسمت جین است، درست است؟»

گفتم: «بله آقا، جین ایر.»

گفت: «خب، گریه کرده ای، دوشیزه جین ایر؛ می توانی بگویی برای چه؟ جایی درد می کند؟»

گفتم: «نه آقا.»

بسی میان حرف پرید: «آه، به گمانم گریه اش برای این است که نتوانست همراه خانم با کالسکه بیرون برود.»

آقای لوید گفت: «بعید می دانم! دیگر برای چنین لوسی هایی زیادی بزرگ است.»

من هم همین فکر را می کردم و چون این اتهام نادرست به غرورم برخورده بود، فوراً جواب دادم: «من در تمام عمرم برای چنین چیزی گریه نکرده ام. از کالسکه سواری بدم می آید. گریه می کنم چون بدبختم.»

بسی گفت: «اوه، دوشیزه، چه حرفی است!»

داروساز مهربان کمی سردرگم به نظر می رسید. روبه رویش ایستاده بودم و او با دقت به من خیره شده بود. چشم هایش کوچک و خاکستری بود؛ چندان درخشان نبودند، اما حالا گمان می کنم آنها را زیرک می یافتم. چهره ای با خطوط سخت داشت، اما در عین حال مهربان به نظر می رسید. مدتی مرا برانداز کرد و سپس پرسید:

«دیروز چه چیزی حالت را بد کرد؟»

بسی دوباره میان حرف آمد: «زمین خورد.»

گفت: «زمین خورد؟ این که باز مثل بچه شیرخوار است! مگر در این سن نمی تواند درست راه برود؟ باید هشت یا نه سال داشته باشد.»

با رنجش و غروری زخمی، توضیح کوتاه و صریحی از دهانم بیرون پرید: «مرا به زمین زدند؛ اما این باعث بیماری ام نشد.» این را اضافه کردم، در حالی که آقای لوید مقداری تنباکوی عطسه آور از جعبه اش برداشت.

هنگامی که جعبه را دوباره در جیب جلیقه اش می گذاشت، زنگ بلندی برای ناهار خدمتکاران به صدا درآمد و او معنایش را فهمید. گفت: «این زنگ برای توست، پرستار. می توانی پایین بروی؛ تا وقتی برگردی، من برای دوشیزه جین کمی سخنرانی می کنم.»

بسی ترجیح می داد بماند، اما ناچار بود برود؛ در خانه گیتسهد وقت شناسی هنگام وعده های غذا به شدت رعایت می شد.

وقتی بسی رفت، آقای لوید پرسید: «گفتی زمین خوردن تو را بیمار نکرد؛ پس چه چیزی باعث شد حالت بد شود؟»

گفتم: «تا بعد از تاریکی مرا در اتاقی حبس کردند که روحی در آن است.»

دیدم آقای لوید هم لبخند زد و هم اخم کرد.

گفت: «روح؟ پس هنوز بچه ای! از روح می ترسی؟»

گفتم: «از روح آقای رید می ترسم. او در آن اتاق مرد و پیکرش را همان جا گذاشتند. نه بسی و نه هیچ کس دیگری اگر بتواند، شب ها وارد آن اتاق نمی شود. بی رحمانه بود که مرا تنها و بدون شمع در آنجا حبس کنند؛ آن قدر بی رحمانه که فکر می کنم هرگز فراموشش نکنم.»

گفت: «چرند است! پس این است که چنین بدبختی؟ حالا که روز است هنوز می ترسی؟»

گفتم: «نه؛ اما به زودی شب دوباره می رسد. گذشته از این، به دلایل دیگری هم ناراحتم؛ بسیار ناراحتم.»

پرسید: «چه دلایل دیگری؟ می توانی چندتایش را برایم بگویی؟»

چقدر دلم می خواست به این پرسش پاسخ کاملی بدهم! چه دشوار بود که جوابی پیدا کنم! کودکان می توانند احساس کنند، اما نمی توانند احساسات خود را تحلیل کنند؛ و اگر تا اندازه ای در ذهنشان به تحلیل آنها برسند، نمی دانند نتیجه این فرایند را چگونه با واژه ها بیان کنند. با این حال، چون می ترسیدم نخستین و تنها فرصت تسکین اندوهم با گفتن آن را از دست بدهم، پس از مکثی آشفته توانستم پاسخی کوتاه، اما تا همان اندازه که می رسید، راست و درست پیدا کنم.

گفتم: «از یک جهت، پدر و مادر ندارم؛ برادر و خواهری هم ندارم.»

گفت: «عمه ای مهربان و چند پسرعمو و دخترعمو داری.»

باز مکث کردم و سپس با لکنت و دستپاچگی گفتم:

«اما جان رید مرا به زمین زد و عمه ام در اتاق قرمز حبس کرد.»

آقای لوید بار دیگر جعبه تنباکویش را بیرون آورد.

پرسید: «فکر نمی کنی خانه گیتسهد عمارت بسیار زیبایی است؟ از اینکه در چنین جای خوبی زندگی می کنی خیلی سپاسگزار نیستی؟»

گفتم: «خانه من نیست، آقا؛ و ابوت می گوید حقم برای ماندن در اینجا از یک خدمتکار هم کمتر است.»

گفت: «اوه، محال است آن قدر احمق باشی که بخواهی چنین جای باشکوهی را ترک کنی!»

جواب دادم: «اگر جای دیگری داشتم که بروم، با خوشحالی از اینجا می رفتم؛ اما تا وقتی بزرگ شوم، نمی توانم از گیتسهد بیرون بروم.»

گفت: «شاید بتوانی؛ چه کسی می داند؟ جز خانم رید خویشاوندی داری؟»

گفتم: «فکر نمی کنم، آقا.»

پرسید: «از طرف پدرت هم کسی را نداری؟»

گفتم: «نمی دانم. یک بار از عمه رید پرسیدم؛ او گفت شاید چند خویشاوند فقیر و فرومایه به نام ایر داشته باشم، اما چیزی درباره شان نمی داند.»

پرسید: «اگر چنین خویشاوندانی داشته باشی، دوست داری نزد آنها بروی؟»

به فکر فرو رفتم. فقر در چشم بزرگسالان چهره ای عبوس دارد و در نظر کودکان حتی وحشتناک تر است. کودکان تصوری از فقر آبرومندانه و کارگرانه ندارند؛ تنها لباس های ژنده، غذای اندک، اجاق های خاموش، رفتارهای خشن و رذایل پست را با این واژه پیوند می دهند. برای من، فقر مترادف خفت و خواری بود.

جواب دادم: «نه؛ دوست ندارم به خانواده ای فقیر تعلق داشته باشم.»

پرسید: «حتی اگر با تو مهربان باشند؟»

سرم را تکان دادم. نمی توانستم بفهمم آدم های فقیر چه امکانی دارند که مهربانی کنند. گذشته از آن، باید مثل آنها حرف می زدم و رفتار می کردم، بی سواد می ماندم و مثل زن های فقیری بزرگ می شدم که گاهی کنار در کلبه های روستای گیتسهد بچه هایشان را شیر می دادند یا لباس می شستند. نه، من آن قدر قهرمان نبودم که آزادی را به بهای از دست دادن جایگاه اجتماعی ام بخرم.

پرسید: «اما خویشاوندانت واقعاً این قدر فقیرند؟ کارگرند؟»

گفتم: «نمی دانم. عمه رید می گوید اگر خویشاوندانی داشته باشم، حتماً جماعتی گدا و بی سر و پا هستند. من دوست ندارم گدایی کنم.»

پرسید: «دوست داری به مدرسه بروی؟»

دوباره به فکر فرو رفتم. تقریباً نمی دانستم مدرسه چیست. بسی گاهی از مدرسه به عنوان جایی یاد می کرد که دخترهای جوان را در چوب و فلک می بستند، پشت بندهای صاف نگه می داشتند و از آنها انتظار می رفت بسیار مؤدب و دقیق باشند. جان رید از مدرسه اش متنفر بود و از معلمش بد می گفت؛ اما سلیقه جان معیار سلیقه من نبود. اگر توصیف های بسی از انضباط مدرسه ــ که از دختران خانواده ای شنیده بود که پیش از آمدن به گیتسهد در آنجا خدمت کرده بود ــ تا اندازه ای هراس انگیز بود، شرح مهارت هایی که همان دخترها به دست آورده بودند، در نظرم به همان اندازه جذاب می نمود. با تحسین از نقاشی های زیبای منظره و گل که کشیده بودند حرف می زد؛ از ترانه هایی که می خواندند، قطعه هایی که می نواختند، کیف های کوچکی که با تور می بافتند و کتاب های فرانسوی ای که ترجمه می کردند. با شنیدن اینها، روحیه رقابت در من بیدار می شد. گذشته از این، مدرسه تغییر و تحولی کامل بود: سفری طولانی، جدایی کامل از گیتسهد و ورود به زندگی ای تازه را نوید می داد.

با صدای بلند، نتیجه افکارم را اعلام کردم: «واقعاً دوست دارم به مدرسه بروم.»

آقای لوید هنگام برخاستن گفت: «خب، خب! چه کسی می داند چه پیش می آید؟» سپس زیر لب، با خود گفت: «این بچه به تغییر هوا و محیط نیاز دارد؛ اعصابش حال خوبی ندارد.»

بسی همان وقت برگشت و هم زمان صدای چرخ های کالسکه از راه سنگ فرش شنیده شد.

آقای لوید پرسید: «پرستار، این کالسکه متعلق به بانوی توست؟ پیش از رفتن باید با او صحبت کنم.»

بسی او را به اتاق صبحانه دعوت کرد و خودش جلو افتاد. از آنچه بعدتر رخ داد، حدس می زنم داروساز در گفت وگویش با خانم رید توصیه کرده بود مرا به مدرسه بفرستند؛ و به احتمال زیاد این پیشنهاد با اشتیاق پذیرفته شده بود. زیرا یک شب، وقتی من به بستر رفته بودم و بسی و ابوت در اتاق بچه ها نشسته و خیاطی می کردند، ابوت در گفت وگو درباره همین موضوع به بسی گفت: «خانم، لابد از خلاص شدن از شر چنین بچه خسته کننده و بدخلقی خوشحال است؛ بچه ای که همیشه طوری به همه نگاه می کند انگار مراقبشان است و پنهانی نقشه می کشد.» گمان می کنم ابوت مرا به چشم گونه ای گای فاکس کوچک می دید؛ توطئه گری در اندازه یک کودک.

همان شب، برای نخستین بار از حرف هایی که دوشیزه ابوت به بسی می زد فهمیدم پدرم کشیشی فقیر بوده؛ مادرم برخلاف میل دوستانش با او ازدواج کرده، چون آنان این وصلت را پایین تر از شأن او می دانستند؛

پدربزرگم رید از نافرمانی مادرم چنان خشمگین شده بود که حتی یک پنی هم برایش نگذاشته بود. یک سال پس از ازدواج پدر و مادرم، پدرم هنگام سر زدن به فقیران در شهری بزرگ و صنعتی، که محل خدمت کشیشی اش بود و آن زمان بیماری در آن شیوع داشت، به تب تیفوس مبتلا شده بود؛ مادرم نیز بیماری را از او گرفته بود و هر دو در فاصله یک ماه از دنیا رفته بودند.

وقتی بسی این ماجرا را شنید، آهی کشید و گفت: «دوشیزه جین بیچاره، او هم سزاوار دلسوزی است، ابوت.»

ابوت جواب داد: «بله؛ اگر بچه ای خوشگل و دوست داشتنی بود، شاید می شد برای تنهایی اش دل سوزاند؛ اما واقعاً نمی توان به چنین وزغ کوچولویی اهمیت داد.»

بسی موافقت کرد: «درست است، نه چندان؛ در هر حال اگر دوشیزه جورجیانا زیبا در چنین وضعی بود، بیشتر دل آدم را می سوزاند.»

ابوت با شور و حرارت گفت: «بله، من عاشق دوشیزه جورجیانا هستم! عزیز کوچولوی من! با آن موهای فرفری بلند و چشم های آبی و آن رنگ پوست دلنشین؛ انگار نقاشی اش کرده اند! بسی، دلم برای شام یک تکه پنیر آب شده با نان تست می خواهد.»

بسی گفت: «من هم همین طور، با یک پیاز کبابی. بیا برویم پایین.» و هر دو رفتند.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب